

رنا

رعنا

نقیسه نظری

«صبا»

تهران - ۱۳۸۳

نظری، نفیسه، ۱۳۶۵ -

رعنا / نفیسه نظری "صبا" - تهران: علی، ۱۳۸۳.

۴۵۵ ص.

ISBN 964 - 7543 - 29 - 8

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۴۳/۶۲

PIR ۸۲۵۳/ظ۲۷۴۱۳۷

۵۱۱ ر

۱۳۸۳

۱۳۸۳

۲۰۰۶۹ - ۸۳ م

کتابخانه ملی ایران

تقدیم به تگه‌های وجودم:

برادرم مجتبی و خواهرم فاطمه...

عزیزانی که با وجودشان زندگی‌ام،

هرچه پربارتر و زیباتر شده است.

«صبا»

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

رعنا

نفیسه نظری «صبا»

چاپ سوم: ۱۳۸۵

تیراژ: ۳۱۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: مازیار

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 29 - 8

«شب‌های رؤیایی»

یادت می‌آید آن شب‌های رؤیایی
بودم غرق آن دو چشمان دریایی
ماند از آن شب‌ها بر لب‌ها داغ حسرت
هر شب در خوابت می‌بینم که می‌آیی
اگرم شده تا بقیامت، به امید وفای تو باشم
به خدا ندهم به دو عالم نفسی که برای تو باشم
شبِ من، شبِ تو، شبِ مهتاب، اثری ز نگاه تو دارد
تو بمان، تو بدان که وجودت، دل و دیده به راه تو دارد
دلِ من گِله از شب هجران به وصال نگاه تو دارد
نگذر دیگر از دل زارم که امید پناه تو دارد
چشمت می‌خواند مرا، عاشق می‌داند مرا
ترسم این عشق نهان، در خون غلتاند مرا

«بامداد جویباری»

به نام خدا



— تو دروغگوی بزرگی هستی... یک دروغگوی بزرگ! من دیگر قادر به تحمل تو نیستم دانیال همه چیز بین من و تو تمام شده... می فهمی؟ حمید راست می گفت... تو دروغگو هستی.

در حالیکه تقریباً همه کسانی که در پارک در حال رفت و آمد بودند به آنها خیره شده بودند، شیدا با قدم های محکم و بلند از پله ها بالا و به سوی پراید آلبالویی رنگش رفت. به نزدیکی اتومبیل که رسید یک بار دیگر بازگشت و به چشمان دانیال خیره شد و گفت:

— دانیال از تو متنفرم! متنفر...

تازه متوجه نگاه های اطراف خود شد. با عصبانیت در اتومبیل راگشود و بر روی صندلی نشست. به تنها چیزی که فکر می کرد رفتن به نقطه ای بود تا از دانیال دور باشد. اتومبیل را روشن کرد، پایش را روی پدال گاز فشرد و دیوانه وار از آنجا دور شد. چشمان میشی رنگش همچون چشمه ای بود که جوشش آنها هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد.

مدتی بی هدف در خیابان ها چرخید، سرانجام سر یکی از چهارراهها پشت چراغ قرمز مجبور به توقف شد.

متوجه زنگ تلفن همراهش شد. با اینکه حوصلهٔ پاسخگویی به آن را نداشت ولی دکمه را فشرد و گوشی را بر روی گوشش نهاد.
 – شیدا خانم چرا اینقدر عصبانی هستی؟... مگر چه شده است؟...
 احساس سردرد شدیدی داشت: – حمید تو از کجا سردرد آوردی؟...
 تو...

حمید بین سخنانش پرید: – خودت می دانی من همه جا هستم و از همه چیز خبر دارم اما!... پیشنهادی برایت دارم.
 – مرده شور هرچه پیشنهاد است را ببرند!...

حمید خندید و گفت: شیدا جان اینقدر بدقلقی نکن... فردا صبح ساعت ۱۰/۵ در کافی شاپ ترنج منتظرت هستم، همان کافی شاپ دیروزی...

شیدا با کلافگی گفت: ببینم حمید، اصلاً تو این میان چه کاره هستی؟...

– دلالت عشق! بگذریم... اگر فردا سر قرارمان حاضر شوی همه چیز را برایت تعریف می کنم... من که به تو ثابت کردم که دانیال یک دروغگوی احمق بیشتر نیست. آه! راستی اگر آمدی که مطمئنم می آیی، بدون ماشینت بیا... پس قرارمان فردا صبح ساعت ۱۰/۵.

شیدا جیغ زد: – خفه شو، خفه شو! من اگر بمیرم هم پایم به آنجا نخواهد رسید.

صدای بوق اتومبیل های پشت سرش او را به خود آورد. گوشی تلفن را به گوشه ای پرتاب کرد و آماده حرکت شد، ناخودآگاه نگاهش به سمت راست برگشت حمید با موهای صاف و نسبتاً بلندش سوار بر موتور بزرگ در کنار اتومبیل او توقف کرده بود. به محض اینکه خواست عکس العملی نشان دهد، حمید دور شده بود. تصمیم گرفت یکر است به خانه برود و همه چیز را به برادرش شهاب بگوید ولی پس از مدتی

حسی عجیب او را از این کار منصرف ساخت.
 مقابل یک بستنی فروشی توقف کرد، پس از اینکه در اتومبیل را قفل کرد و وارد شد سفارش بستنی میوه ای داد.
 باورش نمی شد... چگونه به این عشق تن داده بود؟... چه شد که به آن میهمانی رفت؟... و آن قرص ها...

ای کاش هرگز با دانیال آشنا نمی شد... ای کاش... ای کاش... و دنیایی از پشیمانی.

– ببخشید خانم! – یکی از کارکنان بستنی فروشی بود – شما مدت زیادی است که اینجا نشسته اید، بستنی هم که دیگر قابل خوردن نیست اجازه می دهید برایتان بستنی دیگری بیاورم؟...

شیدا به ظرف بستنی خیره شد و بعد به ساعتش نگاهی انداخت. یک ساعت ونیم از زمانی که از دانیال جدا شده بود می گذشت. زیر لب گفت:

– خدایا میهمانی...

آن شب خانه عمه آذر دعوت بودند. سریع چند اسکناس روی میز گذاشت و تشکر کرد.

زمانی که به سوی خانه می راند سعی در آرام کردن خود داشت تا شاید خانواده اش از ناراحتی اش مطلع نشوند.

جلوی آپارتمان، شهاب که آماده به نظر می رسید، آهسته قدم می زد. با دیدن او اشک در چشمانش جمع شد: شهاب؟...

چقدر شهاب شبیه مادرش بود. شهاب با دیدن او با دلخوری گفت: شیدا کجا بودی؟...

– باید با تو صحبت کنم.

– باشد ولی حالا نه...

شیدا با دل شکستگی ماشینش را درون پارکینگ قرار داد ولی مثل

اینکه آسانسور خوش آب و رنگشان هم با او لُج کرده بود، بنابراین سه طبقه را با اندوهی شدید که در قلب خود حس می‌کرد از پله‌ها بالا رفت. با سختی زنگ را فشرد. شیوا کوچولو در راگشود و بالحن بیچه‌گانه‌اش گفت: آبیجی شیدا کجا بودی؟ سریع آماده شو!...

شیدا وارد شد و در آپارتمان را بست: پدر کجاست؟

— دستشویی است و خیلی عصبانی... تا بیرون نیامده آماده شو.

— شیدا؟!!

این صدای مادرش نسرين بود که طلبش می‌کرد.

— بله، بله مادر جان... آمدم.

— تا حالا کجا بودی؟

— مادر جان ترافیک بود.

مادرش با اندام ظریف و شکننده‌اش در حالیکه کت و دامن بادمجانی رنگ به‌تن داشت، با شک و تردید و کمی دلواپسی گفت: مثل اینکه حالت خوب نیست!...

شیدا با سختی لبخند زد و گفت: نه حالم خوب است... فقط کمی خسته شده‌ام.

— خوب... لباس هایت را آماده کرده‌ام، فقط تو را به‌خدا سریع آماده شو...

وقتی وارد اتاق شد، کت و شلوار قرمز رنگش را به‌همراه کیف و کفش و روسری‌اش آماده یافت. در حالیکه کت را به‌تن می‌کرد با خود گفت: چرا باید این رنگ لباس را به‌تن کنم؟... من که عاشق رنگ بنفش ملایم هستم...

با این حال سریع آماده شد وقتی منتواش را پوشید، از عطر مورد علاقه‌اش استفاده کرد. با سختی موهایش را شانه زد چون تار موهای روشن و صافش بسیار نازک بود و درهم‌گیره می‌خورد.

رنگ و رویش پُریده بود بنابراین کمی آرایش کرد. زمانی که روسری‌اش را به‌سر کرد و کیف خوش‌فُرمش را روی شانه قرار داد، صدای پدرش را شنید:

— آماده‌اید؟...

— بله آماده‌ام...

می‌دانست طرف صحبت پدرش تنها اوست، چون همه آماده بودند. وقتی همگی سوار بریژوی سیاه رنگ پدر به‌سوی خانه عمه آذر می‌رفتند، باز هم احساس کرد هر لحظه اشک‌هایش سرازیر خواهد شد. او دختر اول یک خانواده متمول بود. پدرش آریا امیری مهندس عمران و مردی خوش‌تیپ و مهربان بود و با همسرش نسرين که زنی خوش‌قلب و صبور بود، زوج نسبتاً خوش‌بختی را تشکیل می‌دادند.

برادرش شهاب ۲۵ سال سن داشت و فرزند بزرگ خانه بود، شیدا ۲۱ سال داشت و پس از او شیوا دختر ۵ ساله خانه و عزیز دُرْدانه همه بود. روی هم رفته خانواده امیری زندگی آرام و خوبی داشتند ولی قلب شکسته شیدا آرامش حاکم در زندگی‌اش را ربوده بود...

باید سریع‌تر خودشان را به‌خانه عمه می‌رساندند. عمه آذر حق مادری به‌گردن پدرش داشت و زن بسیار دل‌نازک و زودرنجی بود. شاید چون در سنین جوانی با داشتن فرزندی کوچک همسر خود را از دست داده بود.

شیدا سرش را به‌گوشه‌ای از ماشین تکیه داد. هنوز زمان زیادی از تولد دو سال قبل نگذشته بود... تولد...

آهی کشید... دو سال پیش بود که دانیال در روز تولدش هدیه‌ای زیبا به‌او داده بود. آن روز دانیال او را به‌یک کافی‌شاپ دعوت کرد و بسته‌ای کوچک را در مقابلش قرار داد. با هیجان بسته روبان‌پیچ شده راگشود و در مقابل دیدگانش انگشتی ظریف با نگین‌های زیبا را دیده بود. دانیال

همان لحظه گفته بود:

– شیدا جان این آغاز یک شروع است... شروع یک راه!...

شیدا چشم در چشم پسر میانه‌اندازی که روبه‌رویش نشسته بود، دوخت و مثل همیشه لبخندی گرم که از عشق و محبت قلبش نسبت به او نشأت می‌گرفت، تحویلش داد.

شیدا انگشتر را از دید پدر و مادرش دور نگاه داشته بود و هرشب با عشق و علاقه به آن نگاه می‌کرد. چه روزهای قشنگی بود و چه زود گذشت... چه زود کاخ آرزوهایش فرو ریخت... و باعث شد دو روز پیش انگشتر را به او بازگرداند، آن هم به‌چه شکلی!... وقتی به‌خود آمد متوجه شد به‌خانه عمه آذر رسیده‌اند. خدا را شکر می‌کرد که توانسته بود بر ریزش اشک‌هایش فائق آید، وگرنه چشمان سرخ و متورمش رازش را فاش می‌کرد. خانه عمه آذر، بزرگ و ویلایی بود. همسر مرحوم عمه آذر مرد بسیار ثروتمندی بود و مال و املاک فراوانی برای فرزندش برجای گذاشته بود.

پس از اینکه پدر، ماشین را در کنار ماشین بقیه میهمانان در حیاط باغ مانند خانه عمه آذر پارک کرد، همگی وارد سالن پذیرایی خانه شدند. زمانی که وارد شدند شلوغی سالن توجه آنها را جلب کرد. عمه آذر با چهره‌ای نسبتاً عصبی به‌طرفشان آمد. (پیراهن گیپور سُرمه‌ای رنگ به‌تن داشت و روسری حریر مشکی‌اش موهای شرابی رنگش را به‌زیبایی به‌نمایش گذاشته بود. شیدا با دیدن عمه‌اش باز هم این فکر به‌ذهنش خطور کرد:

– چرا عمه پس از مرگ همسرش دوباره ازدواج نکرده بود؟... او زن بسیار زیبایی بود و جذابیت خاصی داشت البته شاید اقتداری که در نحوه رفتار و زندگی‌اش داشت مانع ایجاد هر نوع عشق دوباره در زندگی‌اش می‌شد، شاید هم وجود مهران مانعی برای ازدواج دوباره بود...

مهران!...

با فکر به‌مهران دچار سرگیجه شد. عمه آذر داشت می‌گفت: آریاجان یک ساعت بیشتر است که همه آمده‌اند خیلی وقت است منتظر شما بودیم.

شیدا مطمئن بود که اگر سکوت کند، حالا، حالاها عمه قصد سخنرانی دارد، بنابراین گفت: عمه جان... شرمنده... تقصیر از من بود. آذر با چشمان درشت خود به‌برادرزاده‌اش نگاهی انداخت و گفت: – اشکالی ندارد عزیزم... حالا بفرمائید...

خانواده آریا یکی، یکی با مدعوین سلام و احوالپرسی کردند. شیدا به‌همراه خواهر کوچکش به‌رختکن رفت. مانتویش را به‌چوب لباسی آویخت. در حالیکه دست شیوا را در دست داشت بدون اینکه در مرتب کردن روسری‌اش و سواس به‌خرج دهد و نگاهی در آینه به‌خود بیندازد، به‌سوی سالن پذیرایی رفت. صدای کفش‌های بسیار شیک و زیبایش که پاشنه‌های بلندی داشت، بر روی سنگ فرش سالن انعکاس زیبایی داشت.

شیوا با بلوز سفید و دامن پلیسه کوتاه صورتی رنگش در حالیکه موهایش را مادر بافته بود، بسیار بانمک به‌نظر می‌رسید.

دو خواهر در کنار هم نظر میهمانان را جلب کردند ولی بی‌تردید شیدا که دختر رسیده و زیبایی بود، جلوه بیشتری داشت. چند تن از زنان جوان و دختران فامیل برایش جایی در بین خود گشودند و شیدا و شیوا در بین جمع دوستانشان نشستند.

مریم دختر یکی از عمه‌ها به‌شیدا گفت: شیدا اتفاقی افتاده؟... چرا رنگت پریده؟

شیدا ناخودآگاه دستی برگونه‌اش کشید و گفت: نه... اتفاقی نیفتاده است.

زهره که دختر شوخ طبع و شادی بود و قبل از شیوا کوچولو آخرین نوه این خانواده بزرگ محسوب می شد، گفت: حق دارد... اگر من هم به خانه مادرشوهرم دعوت می شدم حال و روزی بهتر از این نداشتم.

شیدا چشم غره ای به زهره رفت و گفت: خجالت بکش یک دختر ۱۴، ۱۵ ساله نباید تا این حد زبان دراز باشد... بعدش هم مهران، پسر عمه آذر، پیشکش خودتان.

سارا یکی از عروس های جدید فامیل رو به زهره کرد و گفت: زهره...؟

مگر مسئله ای بین شیدا و مهران است؟

زهره با بی خیالی خندید و گفت: تو که نمی دانی از روزی که شیدا به دنیا آمده است عمه آذر او را عروس خود خوانده...

مریم از آن طرف گفت: دخترجان تو که ۵، ۶ سال از او کوچکتری پس

از کجا می دانی...؟

زهره در جواب گفت: خوب اگر از همان روز اول او را عروس خود

ننامیده است در این ۱۴ سال که من در این دنیا بوده ام دائماً چیزهایی در این مورد شنیده ام...

شیدا بی اختیار به مهران چشم دوخت.

او پسری ۲۶ ساله و ریزاندام بود. مدت ها بود که در رشته پزشکی

تحصیل می کرد و قرار بود تا چند سال دیگر تخصص خود را در رشته مغز و اعصاب بگیرد ولی متأسفانه...

شیدا آهی کشید و به رفتار او فکر کرد. مهران هرگاه با دختری صحبت

می کرد تا بناگوش سرخ می شد. با اینکه ظرف چند سال آینده دکتر

متخصص این جامعه مسحوب می شد ولی بسیار گوشه گیر بود و هیچ گاه در بحث های مردانه شرکت نمی کرد. شیدا فکر کرد تا چه اندازه با دانیال تفاوت دارد. ناگهان به یاد وقایعی که در این مدت بروح خسته اش گذشته بود، افتاد. خودش هم نمی دانست که چرا تا این حد به دانیال نزدیک شده

بود. حال می خواست با این دل افسرده و قلب شکسته خود چه کند...؟ راستی حمید با او چه کار داشت...؟

تا قبل از میهمانی مطمئن بود به قراری که حمید با او گذاشته نخواهد رفت ولی حالا دیگر چنین اعتقادی نداشت. با کنجکاوی به دنبال این بود که بداند حمید می خواهد چه چیزی را برایش برملا سازد.

با حرکت میهمانان به سوی میز شام شیدا از افکارش خارج شد و به ناچار با اینکه میلی به خوردن غذا نداشت، به طرف میز رفت.

میز شام مثل همیشه بی نقص بود و با انواع غذاها، نوشیدنی ها و دسرها آراسته شده بود. سر میز شام عمه آذر با لحنی خاص گفت: شیداجان چرا غذا نمی خوری...؟

شیدا میلی به خوردن شام نداشت و فقط سعی در حفظ ظاهر داشت.

در جواب گفت: عمه جان ممنون، چندان میل به غذا ندارم.

عمه آذر خنده کنان گفت: به هر حال اینجا خانه خودت است. برای چه

تعارف می کنی؟ آدم که خانه خودش تعارف نمی کند...

شیدانا خود آگاه به آن خانه ویلایی و شیک ولی قدیمی چشم دوخت...

به سقف آینه کاری اش، دیوارهای پر از تابلوهای عتیقه اش، به درختان سر

به فلک کشیده حیاط بزرگش... و در انتها به ساکنانش یعنی عمه و مهران...

در اعماق وجودش خشمی سرکش را فرو می خورد: عمه جان شما

خیلی لطف دارید ولی من بیش از این میل به خوردن ندارم.

— عمه جان من دوست ندارم عروس گلم این طور غذا بخورد. ضعیف

می شوی! به فکر خودت باش.

شیدا به عمه آذر چشم دوخت و با دلخوری زیر لب گفت: عروس!...

سعی کرد به نگاه های خشم آلود پدر بی توجه باشد، بنابراین با بی اعتنایی

از روی صندلی اش بلند شد و از سالن به حیاط پناه برد.

اشک در چشمانش جمع شده بود، حس می کرد اگر با مهران ازدواج

اشک در چشمان شیدا جمع شد با بی‌علاقگی تمام گفت: مهران! به‌خدا نمی‌دانی چقدر سخت است زمانی که کسی به‌تو تحمیل شود و تو حتی تحمل او را نداشته باشی.

لحظه‌ای سکوت بینشان برقرار شد، شهاب گفت: در هر صورت بی‌احترامی به‌عمه آذر قابل توجیه نیست و تو حق نداشتی با بی‌اعتنایی از سالن خارج شوی.

شیدا کینه‌توزانه به‌برادرش چشم دوخت: شما منظورتان از بی‌احترامی چیست؟ چرا من نمی‌توانم منظورتان را درک کنم؟

– شیداجان مثل اینکه فراموش کرده‌ای... پدر بارها و بارها گفته اگر مهربانی‌ها و از خودگذشتگی‌های عمه نبود معلوم نبود حالا چه زندگی داشت، پس به‌خاطر لطفی که به‌پدرمان کرده است باید با احترامی که به‌او می‌گذاریم علاقه و تشکرمان را به‌او اعلام کنیم.

– احترام!! علاقه!! – شیدا پوزخند زد – احترام گذاشتن از نظر شما یعنی لال بودن یعنی فقط گوش کنی ولی لب به‌سخن نگیایی... احترامی که شما از آن دم می‌زنید یعنی بدبخت شدن من. یعنی اینکه بنشینم و ببینم چه وقت عمه آذر بی‌چون و چرا مرا به‌عنوان عروس به‌خانه‌اش خواهد برد.

– شیدا... مهران تا این اندازه هم بد نیست، تا چند سال آینده او یکی از دکترهای متخصص و تحصیلکرده در این جامعه به‌حساب می‌آید... شیدا باز هم پوزخند زد: دکتر؟... دکتر که زیاد است آن قدر زیاد که قرار است به‌کشورهای دیگر صادر شوند.

شیدا با التماس به‌چشمان برادرش چشم دوخت: شهاب جان به‌خدا همه مثل نامزد تو نیستند. غسل دختر باهوشی است و انسان از همنشینی با او لذت می‌برد ولی مهران...

– خوب دیگر کافی است – صدای عصبی پدر بود – شیدا!!... سریع

کند به‌نوعی همه آرزوها و امیدهایش نقش برآب خواهد شد... سکوتی سنگین برسالن غذاخوری خانه حکمفرما شد و شیدا بدون توجه به‌این سکوت که خود مسبب به‌وجود آوردن آن بود، در حیات قدم می‌زد.

۲۱ سال بود که بی‌جهت نام مهران را برروی شانه‌هایش حمل می‌کرد حرکتش حتی قسمتی از این فشارهای چندساله را جواب نمی‌داد. ناگهان تلفن همراهش به‌صدا درآمد. گوشی را از جیب کت تنگ و جسبانش بیرون آورد: بفرمائید!...!

– شما بفرمائید خانم خوشگله!...!

– حمید من دوست ندارم تا این حد بی‌پروا با من صحبت کنی. حمید سوتی کشید و گفت: خانوم خانوما بهشون برمی‌خوره؟ مواظب باش...

شیدا به‌جواب حمید توجهی نکرد و سخن او را قطع کرد و گفت:

– خوب... با من چه کار داشتی؟...!

– می‌خواستم مطمئن شوم که می‌آیی.

شیدا ناگهان صدای پا از پشت سر خود شنید و با سرعت گفت: بعداً با تو تماس می‌گیرم...

و تماس را قطع کرد. شهاب بود که به‌سویش می‌آمد: خیلی جالب است که با این وضعیت حال تلفن زدن هم داشته باشی...

– مگر چه اتفاقی افتاده؟... من چه کار نادرستی انجام داده‌ام؟

شهاب با تعجب گفت: شیدا معلوم است چه می‌گویی؟... یعنی متوجه برخورد نابه‌جای خود نشدی؟

– بین شهاب من از این وضعیت خسته شده‌ام، اصلاً چه دلیلی دارد که من از حق خود دفاع نکنم؟

شهاب به‌او نزدیکتر شد: تو از کدام حق سخن می‌گویی؟...!

به سالن برمی‌گردد و از عمه‌ات معذرت‌خواهی می‌کنی و گرنه، نه من و نه تو!...

– پدر خواهش می‌کنم!

شیدا با چشمان اشکبارش ملتسمانه به پدر نگاه می‌کرد.

– همین که گفتم.

شیدا آهی کشید و برخلاف میلش از شهاب دور شد و به همراه پدرش به سوی سالن رفت. پس از دقایقی روبه‌روی عمه آذر ایستاد و سرش را پائین انداخت. آریا گفت: خواهرجان شیدا با شما حرف دارد. و با دست به‌پشت شیدا زد. شیدا آهسته و با صدایی لرزان معذرت‌خواهی کرد.

آذر سعی می‌کرد مثل همیشه رفتار سرد شیدا را نسبت به خود نادیده بگیرد. بنابراین با لحن دوستانه‌ای گفت: مثل اینکه حالت بهتر شده است. هوای تازه برای رفع خستگی بسیار عالی است...

میهمانان هم سعی در طبیعی جلوه دادن موقعیت داشتند. آریا به سوی خواهرش رفت و باز هم صدای صحبت‌ها بالا گرفت.

شیدا تصمیم گرفت از آن به‌بعد هرگز نسبت به این قضیه حساسیت به‌خرج ندهد چون می‌دانست عمه آذر دست‌بردار نیست.



زمانی که به‌خانه رسیدند، ساعت از دوازده شب گذشته بود. نسرین سریع به‌اتاق شیوا رفت و بچه را خواباند و بعد به‌همراه آریا به‌اتاقشان رفتند. شهاب مشغول خواندن درس شد. تنها یک ترم دیگر تا پایان درسش باقی مانده بود و هنوز هم تصمیم قطعی برای ادامه‌تحصیل در مقطع فوق‌لیسانس نداشت. می‌خواست هرچه زودتر در یکی از شرکت‌های متعلق به پدرش مشغول به‌کار شده و با عسل ازدواج کند. شیدا به‌اتاق خوابش رفت، به‌حمید قول داده بود که تماس بگیرد. بنابراین گوشی تلفن همراهش را از درون کیف بیرون آورد و با تأسف متوجه شد که باتری‌اش تمام شده است، زمان زیادی طول می‌کشید که باتری دوباره شارژ شود. بنابراین مردد به‌سوی پذیرایی خانه رفت می‌ترسید کسی متوجه تماسش شود، دوشاخه تلفن را بیرون کشید و آهسته به‌سوی اتاقش بازگشت، در اتاق را بست و روی تخت نشست. یک دستگاه تلفن در اتاقش داشت. گوشی را برداشت و آهسته، شماره تلفن همراه حمید را گرفت.

شهاب برای اینکه در آرامش و سکوت درس بخواند همیشه تلفن اتاق

خود را قطع می‌کرد ولی قبل از رفتن به خانه عمه با عسل تماس گرفته بود و عادت همیشگی‌اش را فراموش کرده بود بنابراین متوجه شد شخصی با تلفن صحبت می‌کند. به فکر فرو رفت پدر و مادر که خوابیده بودند. شیوا هم که هیچگاه دست به تلفن نمی‌زد. حتماً شیدا!... سعی کرد همه حواسش را به سوی درس جلب کند ولی کنجکاوی مانند خوره به‌جانش افتاده بود. در حالیکه کمی احساس گناه در وجود خود حس می‌کرد با احتیاط تمام گوشی تلفن را برداشت.

— الو... حمید...

صدای حمید خواب‌آلود بلند شد:

— به‌به... خانم خوشگله...

— حمید یک بار به‌تو گفتم... درست صحبت کن.

— نیمه شب مرا بیدار کرده‌ای که بگویی چطور صحبت کنم؟...

شیدا لبخند زد: خیر... می‌خواستم مطمئن شوم که نظرت درباره قرار فردا عوض نشده باشد.

حمید خندید و گفت: تو که قصد آمدن نداشتی... نظرت عوض شد؟...

— شاید...

— می‌خواهی حدس بزنی که چرا نظرت عوض شد؟

شیدا به‌سخن او توجهی نکرد و با لحنی محکم و شتابزده گفت: فردا صبح ساعت ۱۰/۵، کافی شاپ ترنج.

ناگهان اشک در چشمان شیدا جمع شد و به‌سختی بغضش را فرو داد و آهسته گفت:

— دانیال هم می‌آید؟...

— نخیر... تو که از او متنفر بودی.

— من فقط سؤال کردم.

— گفتم که... این من هستم که با تو کار دارم و او هم نمی‌آید...

— خوب شب‌بخیر.

— شب‌بخیر خانم خوشگله... فکر کنم امشب خواب تو را ببینم!...

شیدا باز هم به‌سخن او توجهی نکرد و گفت: حمید فراموش نکن که من فقط برای روشن شدن یک سری از مسائل قبول کردم بیایم.

— می‌دانم.

شهاب گوشی تلفن را گذاشت. حمید گفت: چه صدایی بود؟...

شیدا هم شک کرده بود: نمی‌دانم... خدا نگهدار.

— خدا نگهدار.

عرق سردی بر روی پیشانی شهاب نقش بسته بود. شیدا خواهر زیبا و ظریف او در پنهان کاری تا این حد ماهر بود؟... سرش را با کلافگی تکان داد... از جای خود برخاست می‌خواست همان لحظه به‌سوی اتاق شیدا برود و از او بخواهد همه چیز را تعریف کند ولی منصرف شد. بر روی صندلی نشست و آهسته گفت: حمید کیست؟... فردا قرار است چه مسائلی را برای شیدا روشن کند؟ و دانیال!... با تردید این نام را تکرار کرد: — دانیال...

مدتی پیش یک بار شیدا اشتبهاً او را با این نام صدا زده و وقتی او با تعجب پرسیده بود دانیال کیست؟... شیدا با خونسردی گفته بود نام خانوادگی یکی از دوستانش است و شهاب هم خیلی راحت از موضوع گذشته بود حالا تازه متوجه این اشتباه شد... باید کاری می‌کرد... البته اگر دیر نشده بود.

صبح ساعت هشت از خواب بیدار شد و نیم ساعت بعد با عسل تماس گرفت.

— سلام شهاب خان... دیشب خانه عمه آذر خوش گذشت؟...

شهاب آهی کشید: عسل خیلی به‌هم ریخته هستم.

عسل با تردید گفت: - برای چه؟... از دست من کاری برمی آید؟
 - حتماً!...
 - خوب بگو، منتظرم.
 - ظرف چهل و پنج دقیقه دیگر اینجا باش.
 عسل با تعجب گفت: شهاب معلوم هست چه می گویی؟... من ساعت ده در دانشگاه کلاس دارم. مگر فراموش کرده ای؟...
 - می دانم عسل جان ولی مسئله مهمی پیش آمده.
 - یعنی تا این حد مهم؟...
 - بله... خیلی...
 - باشد اگر تا این حد مهم است و به من نیاز داری ظرف چهل و پنج دقیقه دیگر خودم را به خانه می رسانم.
 - خانه؟... نه!...
 - شهاب معلوم است چه می گویی؟... پس باید کجا بیایم؟...
 - یک آژانس بگیر و سر خیابان منتظرم بمان.
 - من که از کارهای تو سر در نمی آورم اما چه کنم، قبول.
 شیدا سر میز صبحانه مثل همیشه ساکت بود و رفتاری عادی از خود نشان می داد. شهاب ناخودآگاه به او خیره شد و به فکر فرو رفت:
 او چگونه تا این حد خونسرد است؟ چطور می تواند عادی رفتار کند؟
 من زمانی که در دانشگاه با عسل آشنا شدم آن قدر اضطراب داشتم که نتوانستم لب به غذا بزنم و مادر و پدر خیلی سریع متوجه شدند که اتفاقی افتاده است... ولی او بسیار آرام است!... خدایا چرا دلم تا این حد شور می زند؟
 - مثل اینکه خیلی وقته منو ندیدی؟
 شهاب تازه متوجه شد که کنجکاوی شیدا را برانگیخته است. سرش را پایین انداخت و گفت: نه... داشتم فکر می کردم.

- پس حتماً به من فکر می کردی؟...
 با دستپاچگی جواب داد: نه... چرا این فکر را کردی؟...
 - چون به من نگاه می کردی...
 شهاب به چهره خواهرش چشم دوخت: نه اینطور نیست.
 «چرا باید برایش توضیح می داد؟»
 شیدا نگاهی خالی از احساس به برادرش افکند، ناگهان دل شهاب به لرزه افتاد. از چه زمانی نگاه های شیدا تا این حد مات شده بود؟...
 شیدا به یکباره از جایش بلند شد و گفت: مادر من می روم...
 نسرین در حالی که شیوا را برای خوردن صبحانه بر روی صندلی می نشاند گفت: کجا می روی؟...
 - کمی خرید دارم...
 شیوا با دستان کوچکش، چشمانش را مالید و گفت: آبجی شیدا، برایم شکلات می خری؟
 شیدا آهسته گونۀ خواهرش را بوسید و گفت: - حتماً عزیزم!
 زمانی که شیدا برای پوشیدن لباس به اتاقش رفت شهاب هم از جا بلند شد و به اتاقش رفت، لباس پوشید و منتظر شد. چند دقیقه پس از آن صدای شیدا را شنید که خداحافظی کرد و چند ثانیه بعد صدای باز و بسته شدن در شنیده شد. سریع به آشپزخانه رفت:
 - مادر من دارم می روم.
 نسرین و شیوا هردو به شهاب چشم دوختند نسرین گفت: تو که قرار نبود جایی بروی...
 شهاب اضطراب داشت: برایم کاری پیش آمده است.
 به سرعت به سوی شیوا رفت و پیشانی اش را بوسید و با عجله خداحافظی کرد و از خانه خارج شد.
 نسرین در حالیکه پنیر بر روی نان می مالید تا به شیوا بدهد به فکر

فرورفت: «چرا از صبح اینقدر دلشوره داشت؟... چرا نمی‌توانست براضطرابش مسلط شود؟...» به شیوا کوچولو نگاه کرد و لبخند زد و خدا را شکر کرد که او را دارد.

شش سال پیش زمانی که او را باردار شده بود تا یک هفته گریه می‌کرد، چون به هیچ عنوان راضی به ادامه بارداری اش نبود. از اینکه می‌دید یک پسر ۱۹ ساله و یک دختر ۱۵ ساله دارد و دوباره باردار شده است خجالت می‌کشید ولی با سخنان آریا و قوت قلب اطرافیان، بالاخره بچه را حفظ کرده بود و حال مطمئن بود که اشتباه نکرده است چون شیوا او را سرگرم می‌کرد...

وقتی شهاب به پارکینگ رسید، متوجه شد شیدا ماشین خود را نبرده است. سریع پشت (بی‌ام‌و) خود نشست و از پارکینگ خارج شد. شیدا را دید که در کوچه راه می‌رود... حرکت خود را کند کرد. انگار شیدا منتظر ماشین برای سوار شدن بود. شهاب به‌ناگاه به یاد عسل افتاد. همان لحظه‌ای که شیدا سوار بریک تاکسی شد، او را دید و برایش چراغ زد.

– سلام... یک ساعت است اینجا منتظر هستم.

– شرمنده.

عسل در ماشین را بست و شهاب به سرعت به دنبال تاکسی که حامل شیدا بود حرکت کرد.

عسل چشمان زیبا و درشتش را به شهاب دوخت: نگفتی چه اتفاقی افتاده است؟...

شهاب آهی کشید: – شیدا!...

شهاب سکوت کرد.

عسل لب درشت و قرمز رنگ خود را نمناک کرد و گفت: شهاب!...

چرا طفره می‌روی؟... برای شیدا چه اتفاقی افتاده است؟...

برای شهاب خیلی سخت بود که جریان را بازگو کند شاید سخت‌ترین موضوعی بود که در طول عمرش می‌خواست برای کسی شرح دهد: دیشب شیدا با پسری به‌نام حمید صحبت می‌کرد و حالا هم با او قرار دارد...

و جریان تلفن را تعریف کرد عسل با بهت‌زدگی به سخنان شهاب گوش داد و گفت: حالا مطمئنی که اشتباه نمی‌کنی؟

– اشتباه؟... خودم شنیدم.

هر دو در سکوت با چشمانشان اتومبیل مورد نظر را تعقیب می‌کردند، متوجه شدند که ماشین به سوی خیابان ولیعصر می‌رود.

شیدا جلوی کافی شاپی شیک و زیبا در اواسط خیابان ولیعصر از اتومبیل پیاده شد و به داخل رفت. شهاب هم روبه‌روی کافی شاپ البته کمی عقب‌تر از در آن توقف کرد.

عسل گفت: – برای چه شیدا ماشینش را نیاورده است؟...

شهاب با دلشوره به کافی شاپ نگاه می‌کرد و در همان حال پاسخ داد: – نمی‌دانم... خودم هم تعجب کردم.

عسل با تردید گفت: مادر و پدر می‌دانند؟...

شهاب با کمی ترس گفت: نه!... نباید متوجه شوند، خودم باید درستش کنم.

ده دقیقه‌ای به همان شکل گذشت تا اینکه شیدا به همراه پسری تنومند با چهره‌ای تیره‌رنگ و موهای صاف و نسبتاً بلند به سوی شورلت قهوه‌ای رنگی رفت.

عرق بر روی پیشانی شهاب نشسته بود. لحظه‌ای سرش را بر روی فرمان نهاد. عسل در آن زمان توانایی انجام هیچ حرکتی را نداشت... نمی‌دانست چگونه شهاب را دلداری دهد.

پس تنها دست خود را بر روی شانه شهاب نهاد و گفت: شهاب جان!...

نمی‌خواهی شیدا را تعقیب کنی؟...

گذشته، شیدای همیشگی نبود. او عوض شده است. باور کن حال که فکر می‌کنم تازه متوجه می‌شوم که او مدت‌هاست شیدای همیشگی نیست فقط ما متوجه نشده بودیم. امروز صبح زمانی که در چشمانش خیره شدم آن پاکی و صداقت همیشگی را نیافتم او عوض شده... متحول شده.

– خوب... منظورت از این حرف‌ها چیست؟...

آهی کشید. باز هم به در خانه چشم دوخت: او هرگز به سخنان عمه آذر اهمیتی نمی‌داد. شاید هم به شکلی با آنها کنار می‌آمد ولی هرگز او را اینطور خُرد نمی‌کرد آن هم جلوی فامیل...

– شهاب چرا طفره می‌روی؟... این حرفها چه معنی می‌دهد؟

– این پسر و آن دانیال که تا حال فقط ذکر خیرش را شنیده‌ام – با

تمسخر می‌گفت – زیر پای او نشسته‌اند، یعنی هوایی اش کرده‌اند!...

ناگهان صدای شلیک یک گلوله و سپس جیغ از داخل خانه به گوش رسید. بدن شهاب منقبض شده بود. آنچنان به چشمان هراسان غسل چشم دوخت، گویی مرگ را جلوی چشمانش می‌دید!

در حالیکه تمام بدنش می‌لرزید گفت: غسل من می‌روم و اگر تا ۵ یا حداکثر ۱۰ دقیقه دیگر نیامدم تو با تلفن همراه با پلیس تماس می‌گیری... فهمیدی؟...

عسل با التماس گفت: شهاب نرو... نرو!...

شهاب بی‌توجه به او از ماشین خارج شد و به سوی در فولادین دوید، کمی به اطراف کوچه نگاه کرد و با چالاکی که تاکنون در خود سراغ نداشت با هر سختی که بود از دیوار بالا رفت و وارد حیاط بزرگ خانه شد. هشت دقیقه از رفتن شهاب می‌گذشت. ناگاه صدای فریاد از خانه به گوش رسید. عسل برخورد لرزید و با سختی و وحشت با پلیس تماس گرفت و وضعیت را توضیح داد...

ناگهان در خانه گشوده شد و شخصی میانه‌اندام در حالیکه کلاه ایمنی



شهاب با چشمان میخ‌کوب شده بر روی در فولادین خانه، در حال فکر کردن بود. شیدا به همراه پسر درشت هیکل جلوی خانه متوقف شدند و ماشین را درون خانه بزرگ و قدیمی واقع در خیابان جردن بردند. یک ربع ساعت از ورود آنها به خانه گذشته بود، شهاب توانایی حرکت نداشت. اگر دست خودش بود همان لحظه نخست به سویشان می‌دوید و با دست‌های خود گلولی پسر را می‌فشرده ولی این کار درستی نبود و باید از روی عقل رفتار می‌کرد.

شهاب زیر لب گفت: پس این پسره زیر پایش نشسته است!...

عسل با تردید گفت: – چیزی گفتی؟...

بالاخره شهاب از در خانه چشم برداشت و به همسرش خیره شد: عسل... شیدا دیشب به عمه آذر بی‌احترامی کرد.

عسل با بی‌میلی گفت: کار خوبی کرد... شهاب، عمه آذر شورش را درآورده است! اصلاً چرا دست‌بردار نیست.

شهاب حوصله سر و کله زدن با عسل را نداشت، با حالتی عصبی گفت: – عسل من تازه متوجه شدم چه اتفاقی افتاده است... شیدا شب

موتورسواری برسر داشت و بسیار مضطرب به نظر می‌رسید، سوار برموتوری قرمز رنگ شد و به سرعت حرکت کرد. اشک در چشمان عسل جمع شد، بدون اینکه درهای ماشین را قفل کند آن را ترک کرد و سردرگم وارد خانه شد. از باغی بزرگ عبور کرد و به ساختمانی با نمای گرانیت رسید، با احتیاط در نیمه‌باز ساختمان را هل داد.

چیزی را که می‌دید باور نداشت... حس می‌کرد سرش برتنش سنگینی می‌کند، دنیا دور سرش می‌چرخید... و دیگر هیچ چیز متوجه نشد.

وقتی چشم‌گشود احساس کرد اتاقی سفیدرنگ احاطه‌اش کرده است کمی دقت کرد و وجود مادرش را در کنار خود حس کرد، او کجا بود؟

با همه نیرویش گذشته را به خاطر آورد.

— مادر!... شهاب... شهاب کجاست؟...

مادر عسل با چشمانی اشکبار دخترش را آرام کرد: نگران نباش عزیزم استراحت کن.

عسل هم اشک می‌ریخت: مادر تو را به خدا جوابم را بده! برای شهاب اتفاقی افتاده است؟

— نه عزیز دلم... چند اتاق آن طرف‌تر بستری شده است.

— او زنده است؟...

مادر در میان اشک، لبخند زد و گفت: معلوم است عزیزم.

عسل کمی آرام گرفت: مادر ساعت چند است؟...

مادرش به ساعت مچی خود نگاه کرد و گفت: ۸/۳۰ شب.

عسل در جای خود بر روی تخت نشست تازه متوجه وجود سُرم در رگ‌هایش شد.

— مادر چند ساعت است که من در اینجا هستم؟...

— فکر کنم هشت ساعت بیشتر است...

— راستی مادر شما باید الان سرکارت باشی (مادر عسل دکتر دندانپزشک بود)

مادر دست دخترش را فشرد: عزیزم تو از همه چیز در دنیا برایم مهمتر هستی. پس از مدتی دو مرد یکی در لباس فرم و دیگری در لباس شخصی وارد اتاق شدند.

مرد گفت: — خانم عسل سعادت؟...

عسل با چهره‌ای مشکوک گفت: بله، خودم هستم.

— حالتان بهتر است؟...

— ممنون...

مرد با چشمان سرد خود به عسل نگاه کرد: من سرگرد عابدی هستم و از شما چند سؤال دارم، البته اگر توانایی پاسخ به آنها را داشته باشید.

عسل مدتی فکر کرد: اگر کمکی از دست من برآید خوشحال خواهم شد.

سرگرد عابدی سؤالاتش را آغاز کرد و پلیس جوان قلم و کاغذی در دست گرفت و هرازگاهی نکته‌ای را یادداشت می‌کرد.

— شما دقیقاً چه ساعتی جلوی آن خانه ویلایی در خیابان جُردن بودید؟...

— فکر کنم حدود ظهر بود... البته اول مدتی مقابل کافی شاپ منتظر شدیم.

سرگرد با کنجکاوی گفت: کدام کافی شاپ؟...

— کافی شاپی در خیابان ولیعصر...

— پس از اینکه با ما تماس گرفتید چه کردید؟...

عسل با هوشیاری تمام گفت: مدتی قبل از تماس با شما پسری را دیدم که با شتاب از خانه خارج شد و سوار برموتور فرار کرد.

— چگونه چهره‌ای داشت؟